

روان‌شناسی

کاترین منسفیلد

کاترین منسفیلد در ۱۸۸۸ در زلاندنو به دنیا آمد. پدرش بازرگانی بسیار برجسته بود. کاترین در ۱۹۰۳ همراه با دو خواهر خود برای ادامه تحصیل عازم کالج «کویین» لندن شد و تا سال ۱۹۰۶ همان جا ماند. در طول این سه سال، علاوه بر شرکت در کلاس‌های موسیقی، مطالعه پیگیر و مداوم، برای مجلات دانشجویی هم مطالبی می‌نوشت.

در ۱۹۰۸، ازدواج کرد، اما به فاصله کوتاهی از همسرش جدا شد. در ۱۹۱۰، بار دیگر به لندن بازگشت و داستان‌هایش را در نشریاتی مانند "New Age" به چاپ رساند. سال بعد (۱۹۱۱) او با «جان میدلتون موری» آشنا شد و کمی بعد با وی ازدواج کرد. کاترین در ۱۹۱۷ به بیماری سل مبتلا شد و سرانجام در ۱۹۲۳ اثر همین بیماری از دنیا رفت. کاترین منسفیلد، در نوشتن داستان‌های کوتاه خود از «آنتوان چخوف» تأثیر می‌گرفت و با «دی. ایچ. لارنس» نویسنده برجسته آن روزگار آشنایی داشت.

زن، وقتی در را باز کرد و مرد را دید، بیش از همیشه خوشحال شد. مرد به دنبال زن وارد اتاق شد. به نظر می‌رسید از آمدن خود بسیار شاد و خرسند است.

- مشغول کار که نبودی؟

- نه، تازه می‌خواستم چای درست کنم.

- منتظر کسی هم نیستی؟

- نه، هیچ کس.

- آه، چه خوب!

مرد، کت و کلاه خود را به آرامی کناری گذاشت؛ گویی به قدر کافی فرصت داشت و می‌توانست وقتش را هرطور که می‌خواست بگذراند؛ گویی کت و کلاه خود را برای همیشه کنار می‌گذاشت. بعد، کنار شومینه ایستاد و دست‌های خود را روی شعله‌های موج و رقصان آن گرفت. برای لحظه‌ای، هر دو در برابر روشنی‌ی و حرارت آتش، ساکت ایستادند. با این حال، روی لب‌های متبسم خود، شیرینی بهت و حیرت سلام و تعارف را چشیدند.

ضمیر پنهان آنها در سکوت شروع کرد به نجوا کردن:

- چه نیازی به صحبت است؟ مگر همین کافی نیست؟

- زیاد هم هست. من تا همین لحظه متوجه نشده بودم که...

- ... تنها بودنِ با تو چقدر خوب و دلپذیر است...

- مثل این...

- زیاد هم هست.

ناگهان، مرد برگشت و به زن نگاهی کرد و زن با حرکتی سریع دور شد.

- سیگار می کشی؟ من کتری را روشن می کنم. خیلی هوس چای کرده ای؟

- نه، خیلی که نه.

- اما من چرا.

- آه، از دست تو.

مرد ضربه ای به کوسن کوچک طرح ارمنی زد، خودش را روی کاناپه انداخت و گفت: «تو در نوشیدن چای، یک چینی تمام

عیاری!»

زن خندید و گفت: «آره همین طوره. درست مثل مردهای سالم و قوی که الکل را دوست دارند، من هم عاشق چای هستم.»

زن حباب چراغ نارنجی رنگ را برداشت و فتیله را روشن کرد. ب ع د، پرده ها را کشید و میز چای را مرتب کرد. درون کتری،

دو پرندۀ نغمه سرایی می کردند و شعله آتش می رقصید. مرد زانوهای خود را در بغل گرفت و نشست. مراسم عصرانه و نوشیدن

چای بسیار عالی و جذاب بود. زن، همیشه خوراکی های خوبی داشت؛ ساندویچ های کوچک، باری که های نان بادامی شیرین و

کیکی که مزه «رام» می داد. عصرانه جالبی بود، اما در کارشان وقفه ایجاد می کرد. مرد می خواست مراسم عصرانه تمام شود،

میز به کناری رود و آنها صندلی های خود را در برابر روشنایی قرار دهند. او منتظر فرا رسیدن لحظه ای بود که پیپ خود را

در بیاورد، آن را پر از تنباکو کند و در حالی که تنباکو را به داخل پیپ فشار می دهد، بگوید: «در تمام این مدت، به آنچه که

تو آخرین بار گفتی، فکر کرده ام و به نظر من...»

زن هم در حالی که قوری چای داغ را روی شعله‌های آتش تکان می‌داد، خودشان را مجسم کرد: مرد را که راحت به کوسن‌ها تکیه داده بود و خودش را که همچون حلزونی روی مبل راحتی آبی صدفی، در خود فرو □ □ رفته بود.

این صحنه چنان دقیق و واضح بود که می‌شد آن را روی در آبی رنگ قوری به تصویر کشید. با این همه، نمی‌توانست عجله کند. چیزی نمانده بود که فریاد بزند: «به من فرصت بده.» برای رسیدن به آرامش، به زمان بیشتری نیاز داشت. برای رهایی خود از قید و بند لوازم و اجسام آشنا و مانوسی که با حضورشان، پر جنب و جوش و سرحال می‌زیست، فرصت بیشتری می‌خواست. تمام لوازم پویا و زیبای اطرافش بخشی از وجود او بودند؛ فرزندان او بودند. آنها نیز که از جایگاه خود باخبر بودند، بیش از همه ادعا داشتند. به هر حال، چاره‌ای نبود. آن لوازم می‌بایستی می‌رفتند. آنها باید به کناری می‌رفتند و یا در واقع تارنده می‌شد. درست مثل بچه‌هایی که از راه پله‌های تاریک به طبقه بالا و به رختخواب خود رانده می‌شوند. به آنها امر می‌شود که بخوابند؛ آن هم بلافاصله و بدون هیچ زمزمه و صدایی!

رابطه دوستانه منحصر به فرد و خاص زن و مرد، در محاصره کامل لوازم خانه قرار داشت. زن و مرد، همچون دو شهر آزاد که در میانه دشتی وسیع برپا ایستاده باشند، همدیگر را درک می‌کردند و پذیرای افکار و عقاید یکدیگر بودند. این گونه نبود که مرد همچون فاتحی، با سلاح اخمی بر ابرو، بر افکار و عقاید زن چیره و مسلط شود و چیزی جز باله‌های درخشان ابریشمی، پیش روی خود نبیند. و این گونه نبود که زن همچون ملکه‌ای که به ناز بر فرشی از گلبرگ می‌خرامد، بر افکار مرد سایه افکند. نه، هر دوی آنها، مسافرانی بی‌قرار و کوشا بودند که مجذوب درک نادیده‌ها و کشف حقایق پنهان بودند. آنها می‌خواستند از این موقعیت استثنائی و خاص، بیشترین بهره را ببرند. مرد فرصت می‌یافت در مقابل زن کاملاً صادق باشد و زن فرصت می‌یافت در مقابل مرد کاملاً وفادار بماند.

بخش خوب قضیه در این نکته نهفته بود که هر دوی آنها بالغ و عاقل بودند. بنابراین، می‌توانستند بدون هیچ گونه درگیری عاطفی و بدون □ □ احساسی ابلهانه، از این ماجرا به طور کامل لذت ببرند. عشق و احساسات همه چیز را از بین می‌برد و آنها به خوبی این مسئله را می‌دانستند. به علاوه، هر دوی آنها این مراحل را پشت سر گذاشته بودند. مرد، سی و یک ساله بود و زن سی ساله. آنها عشق و عواطف را به شکل‌های مختلفی تجربه کرده بودند. حالا زمان کسب نتیجه بود، زمان دریافت نتیجه و برداشت محصول.

مگر نه اینکه قرار بود رمان‌های مرد، رمان‌ها بی فوق‌العاده شوند؟ و نمایشنامه‌های زن نیز. چه کسی کم‌دی واقعی انگلیسی را مثل زن درک می‌کرد؟

زن، کیک را با دقت به برش‌های کوچکی تقسیم کرد و مرد برای برداشتن تکه‌ای دست خود را پیش برد.

زن با خواهش گفت: «دقت کن ببین چه خوب شده! آن را با احساس بخور. اگر می‌توانی چشم‌هایت را گرد کن و با دل و جان آن را بچش. این کیک، مثل ساندویچ داخل ساک مرد کلاه فروش نیست. از آن نوع کیک‌هایی است که شاید در «سفر پیدایش» از آن نام برده شده باشد «... و خدا اراده کرد که کیک را خلق کند و کیک خلق شد و خدا دید که چه خوب است!...»

مرد گفت: «لازم نیست از من بخواهی، اصلاً لزومی ندارد. واقعاً عجیب است، اما من فقط چیزهایی را که در اینجا می‌خورم با دقت می‌چشم! در جاهای دیگر هرگز چنین نیست. تصور می‌کنم چون مدتی طولانی تنها زندگی کرده‌ام، دچار این عادت شده‌ام. به علاوه، من همیشه موقع خوردن مطالعه می‌کنم... در واقع عادت کرده‌ام که غذا را فقط به چشم غذا ببینم، یعنی چیزی که هست و در زمان‌هایی مشخص باید بلعیده شود... که باشد و... نباشد.» مرد خندید و ادامه داد: «این حرف‌ها تو را متعجب می‌کند، مگر نه؟»

زن گفت: «به شدت.»

- اما... ببین...

مرد، فنجان خود را کنار گذاشت و سریع سر صحبت را باز کرد: «من اصلاً زندگی به ظاهر معمولی و مرسوم ندارم. اصلاً نام وسایل و اجسامی مثل درخت و... را نمی‌دانم. من هیچ وقت به اماکن، وسایل خانه یا ظاهر مردم توجه نمی‌کنم. برای من اتاق‌ها کوچکترین تفاوتی باهم ندارند... صرفاً جایی برای نشستن، مطالعه و یا صحبت کردن هستند... بجز...» مرد، لحظه‌ای تردید کرد. بعد، با ساده لوحی لبخند غریبی زد و گفت: «بجز این اتاق.» و ابتدا به اطراف خود و بعد به زن نگاه کرد و شادمان و شگفت زده خندید. حالتش شبیه مردی بود که در قطار از خواب بیدار می‌شود و می‌بیند که به مقصد رسیده است... به پایان سفر.

- نکته عجیب دیگری هم هست. اگر من چشم‌هایم را ببندم می‌توانم این مکان را با تمام جزئیات آن ببینم؛ همه جزئیات... حالا که به این موضوع فکر می‌کنم، می‌بینم که تا به □ حال به این موضوع پی نبرده بودم. اغلب اوقات وقتی اینجا نیستم، در

ذهنم اینجا را می‌بینم، میان صندلی‌های قرمز رنگ تو پرسه می‌زنم، به کاسه میوه روی میز سیاه خیره می‌شوم و به آرامی به مجسمه سر پسر خوابیده دست می‌کشم و آن را لمس می‌کنم.

مرد، نگاهی به مجسمه ای انداخت که گوشه طاقچه روی بخاری قرار داشت. سر آن به یک طرف خم شده و لب هایش باز بود. پسر کوچک، گویی در خواب ابدی خود به صدایی دلنواز گوش می‌داد...

مرد به نجوا گفت: «من عاشق این پسر بچه‌ام.» و ساکت شد.

سکوت دیگری میان آنها برقرار شد. این سکوت با سکوت رضایت‌بخشی که پس از سلام و تعارف اولیه حاکم شده بود، بسیار فرق داشت. معنی سکوت قبلی، این بود که: «خب، ما دوباره در کنار هم هستیم و می‌توانیم درست از همان جایی که آخرین بار حرف‌هایمان را نیمه تمام رها کردیم، ادامه بدهیم.» آن سکوت را می‌شد در حلقه آتش گرم و دلپذیر و نور چراغ محصور کرد. تا به حال، چندین بار تنها به خاطر لذت بردن از تماشای لرزش شعله‌های آتش، تکه‌های ریز و درشت هیزم را به داخل شعله افکنده بودند، اما ناگهان سر پسرک خوابیده در خوابی به رنگ ابدیت، به داخل این برکه نامأنوس و ناآشنا فرو افتاد و امواج لرزان و رقصان آتش به تدریج از هم گسست؛ تا مرزهای بی‌انتهای آنها و تا اعماق تاریکی که ژرف و پرتالو بود. زن و مرد سکوت را شکستند.

زن گفت: «باید آتش را برپا کنم.»

مرد گفت: «من روی سوژه‌ای جدید...»

و هر دوی آنها از هم گریختند. زن، آتش را درست کرد و میز را سر جای خود برگرداند. صندلی آبی را جلو کشید و داخل آن فرو رفت. مرد، در میان کوسن‌ها لم داد. سریع، عجول... آنها باید جلوی تکرار دوباره سکوت را می‌گرفتند.

- خب، من کتابی که دفعه قبل جا گذاشتی، خواندم.

- چطور بود؟

آنها رها شده بودند و همه چیز مثل همیشه بود، اما آیا این گونه بود؟ آیا آنها با عجله و شتابی بیش از حد به هم پاسخ نداده بودند؟ به گونه‌ای که انگار همدیگر را مؤاخذه می‌کردند. آیا واقعاً این رفتارها تنها تقلیدی ساختگی از سایر اوقاتشان نبود؟ قلب مرد تپید. گونه‌های زن برافروخت. نکته ابلهانه این بود که زن نمی‌دانست آنها دقیقاً کجا هستند یا چه اتفاقی در حال رخ دادن است. زن، فرصت بازگشت به گذشته را نداشت. درست حالا که تا این حد جلو رفته بود، دوباره این حادثه تکرار شد. آنها

قدری من من کردند، دودل شدند، برآشفتنند و سکوت کردند. فضایی مبهم و سؤال‌برانگیز به وجود آمد. بار دیگر، هر دو آنجا بودند؛ دو شکارچی که روی آتش خم شده بودند، اما به ناگهان از آن سوی جنگل، صدای ورزش شدید باد و ناله‌ای بلند و غریب به گوششان رسید...

زن، سر برداشت و آهسته نجوا کرد: «دارد باران می‌آید.» صدای او درست همانند صدای مرد شد؛ زمانی که گفته بود: «من عاشق این پسر بچه‌ام.»

به راستی چرا وسیله راه را فراهم نمی‌کردند و تسلیم سفر نمی‌شدند تا ببینند چه اتفاقی می‌افتد؟ اما نه، با اینکه هر دو خسته و آشفته بودند، خوب می‌دانستند که دوستی ارزشمند و گرانبهایشان در معرض خطر است و در این میان، تنها زن فنا می‌شد، نه؛ هر دوی آنها فنا می‌شدند و کسی هم مقصر نبود.

مرد از جا برخاست، پیپ خود را خالی کرد، دستی به موهایش کشید و گفت: «مدت هاست در این فکر که رمان آینده، رمانی روان‌شناسی است یا نه. تو چطور این قدر مطمئنی که اصلاً روان‌شناسی در مقام روان‌شناسی، با ادبیات مرتبط است؟»
- یعنی تو احساس می‌کنی که موجودات موهوم و مرموز - نویسندگان جوان امروزی - صرفاً می‌خواهند از ادله روانکاوی سوء استفاده کنند؟

- بله، همین طور است. و من فکر می‌کنم این نسل آن قدر عاقل است که بدانند بیمار است یا خیر. این نسل می‌داند که تنها راه بهبود، شناخت عوامل و نشانه‌های بیماری است. به این ترتیب، تحقیقات جامعی در خصوص آن انجام می‌دهد، مسئله را به طور کامل پیگیری می‌کند تا بلکه به ریشه مشکل برسد.

زن با لحنی گلایه‌آمیز گفت: «اما آخر... این چه بی‌نش غم‌انگیز و وحشتناکی است!»
مرد گفت: «به هیچ وجه، ببین...»

صحبت ادامه یافت. حالا به نظر می‌رسید که آنها واقعاً موفق شده‌اند. زن در صندلی خود چرخید تا به هنگام پاسخگویی به مرد نگاه کند. لبخند زن می‌گفت: «ما موفق شدیم.» و مرد با اعتماد به نفس، متقابلاً از پشت لبخند خود گفت: «البته.»
اما لبخند، آنها را گمراه کرد و به حالت اول بازگرداند. تبسم آن‌ها بیش از حد طول کشید و به تدریج به نیشخندی بی‌معنی تبدیل شد. آنها خود را همچون دو عروسک خیمه شب بازی یافتند که در مرز نیستی و عدم، جنب‌جنب و جوش می‌کند.
مرد با خود اندیشید: «در چه موردی صحبت می‌کردیم؟» حوصله‌اش آن قدر سر رفته بود که چیزی نمانده بود بنالد.

زن با خود فکر کرد: «خودمان را مسخره کرده‌ایم.» و مرد را می‌دید که با چه تلاشی - آه، چه تلاشی! - زمین را آماده می‌کند و خودش را می‌دید که در پی او، درختی در اینجا و بوته گلی در آنجا می‌کارد و مستی ماهی پولکی براق به درون برکه می‌ریزد. این بار، هر دو به دلیل ترس و نگرانی شدید، ساکت بودند.

ساعت، با نغمه‌ای زیبا شش بار نواخت و شعله آتش بر خود لرزید. چه آدم‌های نادانی بودند؛ افسرده، بی حال، فرتوت، کسل کننده و با ذهن‌هایی کاملاً بسته.

سکوت همچون موسیقی سنگین و با ابهتی آنها را طلسم کرد؛ سکوتی زجرآور. تحمل آن برای زن زجرآور و دردناک بود و مرد را نابود می‌کرد. آه اگر شکسته می‌شد... مرد، چقدر آرزومند شکستن آن سکوت بود و البته نه با کلام و نه با وراجی‌های دیوانه کننده همیشگی.

برای صحبت کردن باهم، راه دیگری نداشتند. در این شیوه جدید، مرد می‌خواست نجوا کند: «آیا تو هم این را حس می‌کنی؟ آیا اصلاً آن را می‌فهمی؟...» اما وحشت زده و برخلاف انتظار، صدای خودش را شنید که ب ر زبان آورد: «من باید بروم، سر ساعت شش با «براند» قرار ملاقات دارم.»

کدام ابلیس او را واداشت که بجای آنچه اندیشیده بود، این حرف را بزند؟ زن پرید؛ به سادگی از روی مبل پرید. مرد، صدای زن را شنید که تقریباً فریاد زد. «پس باید عجله کنی! او خیلی دقیق است. چرا قبلاً چیزی نگفتی؟»

زن، در حالی که کلاه و عصا را به دست مرد می‌داد و لبخند می‌زد، با خود می‌گفت: «تو مرا آزردی... آزردی! ما شکست خوردیم.» زن نمی‌خواست به مرد فرصت بدهد تا حرف دیگری بزند. مرد با شتاب از راهرو گذشت و در بزرگ ورودی را گشود. آیا آنها می‌توانستند در این وضعیت و با این حال همدیگر را ترک کنند؟ چطور می‌توانستند چنین کاری را بکنند؟ مرد، روی پله ایستاد و زن در حالی که دست خود را بر در تکیه داده بود، در آستانه ورودی ساختمان ایستاد. دیگر باران نمی‌بارید. قلب زن گفت: «تو مرا آزردی، آزردی. پس چرا نمی‌روی؟ نه، نرو، بمان. نه، برو!» زن در افق آسمان به سیاهی شب خیره شد. ب ع د، شیب زیبای پله‌ها و باغ تاریک محصور در پیچک‌های درخشان را دید. در آن سوی خیابان، درخت‌های تنومند و برهنه بید و بر فراز آنها آسمان بزرگ و درخشان از نور ستاره‌ها، خودنمایی می‌کرد.

مرد هیچ یک از این صحنه‌ها را ندید؛ نمی‌توانست ببیند. او با بینش شگفت‌انگیز ذهنی خود از همه اینها فراتر و والاتر بود! زن حق داشت. مرد هیچ چیز ندید. غم و اندوه! مرد متوجه چیزی نشده بود. حالا دیگر برای انجام هرکاری خیلی دیر شده بود.

آیا به راستی خیلی دیر شده بود؟ بله، همین طور بود. جریانی سرد و منفور به درون باغ وزید. زندگی لعنتی! مرد صدای فریاد «خداحافظ» زن را شنید و در به هم خورد.

زن، وقتی به اتاق خود برگشت، به طرز شگفت آوری شروع کرد به بالا و پایین دویدن و تکان دادن دست‌های خود. دائم فریاد می‌کشید: «آه، آه، چه احمق! چه ابله! چه نادان!»

بعد، خود را روی کاناپه انداخت و بی آنکه به چیزی بیندیشد، از شدت خشم و سرخوردگی، همان جا دراز کشید. همه چیز تمام شده بود. چه چیزی تمام شده بود؟ آه، بالاخره یک چیزی بود. او هرگز مرد را نخواهد دید، هرگز.

پس از گذشت مدتی طولانی و شاید هم کوتاه، در آن دنیای تیره و تار، زنگ خانه با صدایی گوشخراش و تیز به صدا درآمد. مرد بود؟ البته! زن نمی‌بایستی کوچکترین توجهی به آن می‌کرد. باید می‌گذاشت همچنان زنگ بزند، اما با عجله به طرف در رفت تا آن را باز کند.

روی پله جلوی در، زن نجیب سالخورده‌ای ایستاده بود؛ موجودی غمگین که بی دلیل او را می‌پرستید (خدا می‌داند چرا). زن

سالخورده عادت داشت زنگ خانه او را بزند و وقتی او در را می‌گشود، می‌گفت: «عزیزم! مرا از اینجا بران!» و او هرگز چنین نمی‌کرد. او همیشه زن را به داخل ساختمان دعوت می‌کرد. به او اجازه می‌داد لوازم خانهاش را تحسین کند و دسته گل گرد و

خاکی او را با نهایت بزرگواری می‌پذیرفت، اما در آن لحظه ... زن با صدایی بلند، گفت: «آه، معذرت می‌خواهم. الان مهمان

دارم. داریم باهم روی قالب‌های چوبی کار می‌کنیم. متأسفانه تمام شب را گرفتارم.»

دوست پیر او گفت: «اشکالی ندارد، اشکالی ندارد عزیزم! داشتم از اینجا رد می‌شدم، فکر کردم برایت بنفشه بیاورم.» و شروع کرد به جست و جو لابلای پرّه‌های چتری قدیمی و بزرگ. در همین حال گفت: «گل‌ها را اینجا گذاشتم. برای محافظت آنها از

هجوم باد، جای بسیار خوبی است. بیا بگیر.» و دسته گل کوچک و پژمرده‌ای را از زیر چتر بیرون کشید.

زن، برای لحظه‌ای بنفشه‌ها را نگرفت، اما در فاصله زمانی اندکی که او در آستانه ورودی ساختمان ایستاده و در را نگه داشته

بود، اتفاق عجیبی افتاد... بار دیگر شیب زیبای پله‌ها، باغ تاریک محصور در پیچک‌های درخشان، درخت‌های بید و آسمان بزرگ و صاف بالای آنها را دید و بار دیگر سکوتی را حس کرد که همچون سکوت قبلی بود. این بار تردید نکرد. قدم به جلو گذاشت و

چون می‌ترسید بر سطح دریاچه بیکران سکوت، موجی بیفکند، به آرامی و ملایمت دستهای خود را به دور زن سالخورده حلقه

کرد.

پیرزن که خوشحال شده بود و از این قدردانی واقعاً جاخورده بود، نجوا کرد: «عزیز من! واقعاً قابلی ندارد. این هم مثل همان دسته گل‌های سه پِنسی کوچک است.»

زن در حالی که به او محبت می‌کرد، پیرزن را در آغوش کشیده و با نرمی و زیبایی بیشتری او را چنان مدتی طولانی در آغوش گرفته بود که دوست بیچاره‌اش، مات و مبهوت تنها توانست با صدایی لرزان بگوید: «پس تو خیلی هم از من بدت نمی‌آید؟»

زن آهسته زمزمه کرد: «شب بخیر، دوست من! باز هم به اینجا بیا.»
- آه، باشد حتماً.

زن، این بار آهسته پا به اتاق خود گذاشت. وقتی با چشمانی نیمه باز در میانه اتاق ایستاده بود، احساس سبکی و آرامش عجیبی کرد. گویی از خوابی بچگانه بیدار شده است. حتی نفس کشیدن هم به نظرش لذت بخش می‌رسید...

کاناپه، خیلی نامرتب شده بود. به قول خودش همه کوسن‌ها «چون کوه‌های خشمگین» شده بودند. پیش از نشستن پشت میز تحریر، تمام آنها را مرتب کرد. بعد، با شتاب نوشت: «من به گفت و گویمان درباره رمان روان‌شناسانه خیلی فکر کرده‌ام... واقعاً خیلی جالب است...» و غیره و غیره.

در پایان هم نوشت: «شب بخیر، دوست من! باز هم به اینجا بیا.»

ناهار روز شنبه با خانواده براونینگ

پنلوپ مورتیمر

«پنلوپ مورتیمر» در ویلز شمالی به دنیا آمد و در دانشگاه لندن به تحصیل پرداخت. به گفته خود او، نخستین نوشته‌هایش شامل اشعار و داستان‌هایی کوتاه با حال و هوایی غم‌انگیز و وهم‌آلود بود. مدتی برای نشریه "Our Time" نقد رمان و مقاله و برای B.B.C یک فیلمنامه نوشت. نخستین رمان او در ۱۹۷۴ به چاپ رسید. مورتیمر با هفتمین اثر خود "The Pumpkin Eater" به شهرت رسید. از این اثر فیلم بسیار موفقی ساخته شده است.

«مدج برا و نینگ» روی تخت دراز کشیده بود. با اینکه به همسرش پشت کرده بود، می‌دانست که بیدار است. از لابلای پرده‌های نازک، نور آفتاب به داخل اتاق می‌تابید. بچه‌ها در باغچه هیاهو می‌کردند. زن به راحتی می‌توانست صدای گوشخراش

نرده‌های تاب آهنی و ضربه‌های تِلپ تِلپ توپ لاستیکی را روی سنگفرش بشنود. با خود اندیشید: «ای کاش حداقل می‌توانستیم یک بار ساعت هفت از خواب بیدار نشویم.»

این فکر به آرامی در ذهنش جای گرفت، به جریان افتاد و به آرامی از او جدا شد تا به دیگر افکار شگفت‌انگیز زمان بیداری او - رسوب‌های فراموش شده هر روز - بپیوندد.

زن بی آنکه برگردد، پرسید: «می‌خواهی بلند شوی؟»

مرد دست خود را به دور زن انداخت تا او را روی تخت نگه دارد و گفت: «نه بابا! امروز شنبه است.»
- از نظر من که با بقیه روزها تفاوتی ندارد.

مرد همیشه در خانه بود. او نویسنده بود و مثل کسانی که هر روز به محل کارشان می‌روند، برنامه رفت و آمد خاصی نداشت. زن، هیچ وقت نتوانسته بود علت حساسیت و توجه به خصوص مردش را به روز شنبه دریابد. شوهر سابق او پنج روز هفته را هر روز صبح درست سر ساعت هشت خانه را ترک می‌کرد و پنج شب هفته را درست سر ساعت هفت برمی‌گشت. روزهای شنبه را هم لباس متفاوتی می‌پوشید. «ویلیام» همیشه یک جور لباس می‌پوشید. زندگی او کوچکترین تغییری نمی‌کرد و تکرار یکنواخت و ثابت روندی همیشگی بود.

زن درحالی که روتختی را از روی مرد کنار می‌زد، پرسید: «مگر شنبه‌ها چه خبر است؟»

- تو که می‌دانی با وجود بچه‌ها در خانه، من نمی‌توانم کار کنم.

- چرا باید روزهای شنبه هم کار کنی؟ بقیه مردها این کار را نمی‌کنند.

مرد گفت: «آدم پول خرج می‌کند، حالا هر روز هفته که باشد.»

- بسیار خب، معذرت می‌خواهم. شاید مایل باشی امروز بچه‌ها را با خودم بیرون ببرم. فکر می‌کنم بتوانیم سری به پارک بزنیم.

مرد با سنگینی دست خود را روی پای زن گذاشت و گفت: «نه، این چه حرفی است.»

در سکوت دراز کشیدند و به سر و صدای بچه‌ها گوش دادند. سر و صدای آماده شدن صبحانه از آشپزخانه می‌آمد.

مرد پرسید: «چه برنامه‌ای داری؟»

زن خودش را به نادانی زد و پرسید: «کدام برنامه؟» او می‌دانست که منظور مرد برنامه‌هایی است که او برای امروز آنها - این تعطیلی اجباری - ترتیب داده است. او می‌خواست بداند زن چه تفریح و سرگرمی، چه نوع غذاهایی و چه برنامه‌هایی برایشان در نظر گرفته تا بتواند آنها را از هیاهو و جنجال خانه دور سازد.

- خب، جریان چیست؟

زن برگشت و به مرد نگاه کرد. سی و هفت سال داشت، اما در تخت‌خواب مسن‌تر به نظر می‌رسید. موهای کم پشت او آشفته و پریشان بر روی پیشانی‌اش ریخته بود و چهره‌اش مانند مردان سالخورده، خسته و بی‌رمق به نظر می‌رسید. در هشت سالی که از ازدواج آن‌ها می‌گذشت، مرد مجبور شده بود از دو دختر مدج و فرزند خودش نگهداری و آنها را تأمین و حمایت کند. البته او موفق، اما بی‌اعتنا هم شده بود. ناخن‌های انگشتان دست‌هایش کثیف بودند. دو روز بود که صورتش را اصلاح نکرده بود.

- امروز بعدازظهر قرار است «بسی» به مهمانی برود.

مرد گفت: «خوب است.»

بسی فرزند خودش و عزیز دُرْدانه او بود. او به زن‌های خوش □ اخلاق، شلخته، نامرتب و طُنّاز علاقه خاصی داشت و دخترش دارای تمام خصوصیات مورد نظر او بود. حتی تصور ناراحتی و ناخشنودی دخترش، او را آزار می‌داد. او، شخصاً شادمانی، محبوبیت، جلب توجه و حضور دخترش را در مهمانی، بویژه با آن گردنبند مشبک صورتی مایل به قرمز را ستایش می‌کرد. او نمی‌توانست بفهمد که مدج در زندگی دخترش چه نقشی دارد.

م د ج گفت: «ای کاش «راشل» هم دعوت می‌شد. خیلی بد است که او را به حساب نمی‌آورند.»

- چرا باید راشل را دعوت کنند؟

- خب، او هم خانواده «برن اشتاین» را به اندازه بسی می‌شناسد. شاید با آنها تماس بگیرم. مطمئن هستم که ناراحت نمی‌شوند.

مرد، ملافه را کنار زد و در حالی که با موهای کشیده و بلند و تن پشمالو و برهنه خود در اتاق قدم می‌زد، گفت: «چرا باید هر کاری که بسی انجام می‌دهد، راشل هم همان کار را بکند؟ او هم برای خودش دوستانی دارد. راشل دو سال از بسی بزرگتر است. هر یک از آنها باید بتواند راه خودش را در زندگی پیدا کند.»

مدج گفت: «بله، بسیار خب.»

شنبه - روز بچه‌ها - آغاز شده بود. زن، بدون ملافه و با دست‌هایی باز، دراز کشیده بود. سرش را به پهلو روی بالش گذاشته و چشمانش را بسته بود.

مرد پرسید: «خب، نمی‌خواهی از جایت بلند شوی؟»

- چرا، همین الان.

مرد با تردید به زن نگاه کرد و گفت: «راشل می‌تواند به خانه همسایه برود و تلویزیون تماشا کند.»

- می‌دانم.

- ملیسا می‌تواند او را به پارک ببرد.

- شاید.

- خب، تو نمی‌خواهی بلند شوی؟

روز آغاز شده بود و با سرعت و شتاب فراوان به طرف عصر پیش می‌رفت! روز، از سرزمین سرسخت و قاطع خواب اوج گرفته و سر به فلک کشیده بود؛ خوابی که خود دنیایی داشت.

م د ج، هیچ وقت برای صرف صبحانه به طبقه پایین نمی‌رفت. او برای حفظ فضایی مناسب در خانه، حاضر نبود صبحانه را

بخورد، بلکه ترجیح می‌داد به طور کلی آن را انکار کند. اخلاق و رفتار ویلیام در صبح‌های زود چندان قابل پیش بینی نبود،

بوژه روزهای شنبه که راشل و بسی با سر و صدا و جنجال «برشتوک» و نان برشته می‌خوردند.

خدمتکار آلمانی آنها، هر وقت که فرصت می‌کرد می‌نشست و نامه‌هایی را که از کشورش رسیده بود، می‌خواند. قهوه هم مرتب

در قهوه‌جوش، می‌جوشید. بچه‌های همسایه‌ها که همگی زشت، کوچولو و شیطان بودند، به ردیف بیرون در شیشه‌ای منتهی به

باغ می‌ایستادند و صبحانه خوردن ویلیام را تماشا می‌کردند. آن‌ها که به خاطر تعطیلات پایان هفته، لباس راحتی، شلوار لی و

خرت و پرت‌های کهنه مادر یا پدر خود را می‌پوشیدند، تنها هفته‌ای یکبار شاهد چنین صحنه‌ای بودند.

امروز صبح، پنج تا بودند. هوا رو به گرمی بود و پنجره‌های منتهی به باغ کوچک که از هم اینک با سه‌چرخه‌ها، عروسک‌ها،

بطری‌ها و دو تا قابلمه پر شده بود، باز بود. پنج تماشاگر، بی سر و صدا ایستاده بودند و صبحانه خوردن ویلیام را تماشا

می‌کردند. ویلیام تا به حال، سه بار به آنها گفته بود که به خانه‌هایشان بروند. او برای بار چهارم، مصرانه و با لحنی ملایم گفت:

«راه بیفتید! از اینجا بروید! بروید دیگر.»

بچه‌ها به هم نگاه کردند، سپس با چشمانی خونسرد و آرام به او خیره شدند. مرد آهسته به راشل گفت: «به آن‌ها بگو بروند. آنها دوستان تو هستند.»

راشل با لحنی سرد گفت: «نه، این‌طور نیست. آنها دوستان بسی هستند.» بسی با لحنی خشک گفت: «نخیر، این‌طور نیست.»
- برایم مهم نیست که آنها دوستان چه کسی هستند. فقط بگوئید از اینجا بروند.

راشل گفت: «در واقع آن‌ها با هیچ‌یک از ما دوست نیستند.» و بار دیگر با شانه‌هایی قوز کرده، سر خود را روی کتاب داستان‌های «انجیل» خم کرد و بی‌توجه به دیگران تکه‌ای نان برشته بزرگ را در دهان خود گذاشت.

بسی گفت: «تو نباید موقع خوردن، کتاب بخوانی. مگر نه بابا؟»

ویلیام با تندی و پرخاش گفت: «به شما گفتم به آنها بگوئید از اینجا بروند.»

او راشل را از همان ابتدای کودکی‌اش می‌شناخت. راشل زمانی که نوزاد بود، به همراه او و م د ج، به ماه عسل آنها رفته بود. راشل در تمام مدت گریه کرده بود و ویلیام هرگز او را نبخشیده بود. راشل ناخن‌هایش را می‌جوید و حتی حالا هم که نه ساله بود، رختخوابش را خیس می‌کرد. او لاغر، لجوج و زیرک بود و بار سنگینی از عشق و محبت را درون خود پنهان کرده بود. قلب بسیار حساس و پرشور راشل، برای جثه کوچک و نحیف او بسیار سنگین بود. موهای صاف و بی‌حالت او با کش صورتی پلاستیکی بسته شده بود و چشمان ریز و بی‌فروغ او با سرعت بر روی صفحات داستان حضرت «ابراهیم» می‌گشت. او به تقاضای ویلیام جوابی نداد. ویلیام خم شد و دستش را روی کتاب گذاشت. دست‌های راشل محکم‌تر از قبل، به کتاب چسبید. هر دو سرسختانه و با تمام توان، کتاب را به طرف خود کشیدند.

- می‌شود حرف گوش کنی؟

- بس کن، بس کن!

- کتاب را بده به من.

بچه‌های همسایه با بی □ تفاوتی و خونسردی این صحنه را تماشا می‌کردند. بسی خیلی آرام تکه‌ای نان برشته برداشت.

کتاب، دو نیمه شد و راشل با فریادی حاکی از وحشت و ناراحتی، پاهایش را بر زمین کوفت و

فریاد زد: «کتاب کتابخانه بود. تو خیلی خیلی وحشی، وحشی، وحشی هستی!»

- شاید برایت درس عبرتی باشد تا از این بعد حرف گوش کنی!

مرد با لباس خانه و پاهای برهنه، عکسی مچاله شده از حضرت موسی که در میان نیزارها ایستاده بود را در دست خود تکان می‌داد و احساس حقارت و ناراحتی می‌کرد. چرا روزهای زندگی او باید این چنین آغاز شود؟ مگر چکار کرده بود که سزاوار چنین تنبیهی باشد؟ اصلاً چرا وضعیت او چنین است؟ او به دختر آشفته که نیمه کتابش را با خشم تکان می‌داد، نگریست. گویی کتاب مُرده بود و در بطن مینیاتوری، تمام حالات و حرکات مبالغه‌آمیز تراژدی را اجرا می‌کرد.

مرد با درماندگی گفت: «آه، خفه شو! یک کتاب دیگر برایت می‌خرم.»

در حالی که بچه‌های همسایه‌ها و بسی، با بی □ اعتنایی راشل را تماشا می‌کردند، ویلیام او را در همان حال - ناراحت و آشفته - رها کرد و سلانه سلانه از پله‌ها به طبقه بالا رفت.

مدج مشغول پوشیدن لباس بود. روزهای شنبه، او نیز همانند بچه‌ها لباس متفاوتی می‌پوشید. امروز بنا به دلای لی، شلوار لی و یک پیراهن چهارخانه پوشید. بعد، موهایش را با گل سری پاپیون شکل بست.

زن پرسید: «خب، این همه سر و صدا برای چی بود؟»

- کدام سر و صدا؟

مرد که به احساس محبت و همدردی نیاز داشت، پشت سر زن رفت و به او تکیه داد.

- راشل چرا داد و فریاد می‌کرد؟

- راشل همیشه داد و فریاد می‌کند.

زن تکانی خورد و از مرد فاصله گرفت. مرد با سماجت به دنبال او راه افتاد و گفت: «بسیار خب، معذرت می‌خواهم.»

زن سرگرم مرتب کردن تخت شد. همیشه در روزهای شنبه، تشک تخت را پشت و رو می‌کرد.

مدج در حالی که پتوها را تا می‌کرد، پرسید: «چرا نمی‌روی در اتاق «ملیسا» کار کنی؟ آنجا سر و صدای بچه‌ها را نمی‌شنوی.»

- نمی‌خواهم در اتاق ملیسا کار کنم.

- خیلی خب، پس کار نکن.

- من باید برای خودم دفتر کار داشته باشم.

- تو هر شنبه همین حرف را می‌زنی؛ درست هر شنبه. چرا یک دفتر کار برای خودت نمی‌گیری؟

مرد، طرف دیگر تشک را گرفت و کمک کرد تا زن آن را برگرداند. زن بار دیگر سرگرم مرتب کردن تخت شد و مثل پرستار بیمارستان آن را صاف و مرتب کرد.

مرد گفت: «امان از دست تو. همیشه سر حال و مشغول کار هستی. فکر می‌کنم بهتر است دوباره بخوابم.»

زن گفت: «حالا ببین! دوباره شروع نکن.»

- من شروع نمی‌کنم.

مرد به اطراف خود نگاه کرد تا برای خرده‌گیری از زن، بهانه‌ای گیر بیاورد: «حتماً ملیسا هنوز از خواب بیدار نشده؟»

- فکر نمی‌کنم.

- چرا بیدارش نمی‌کنی؟

- بسیار خب، عزیزم!

- چرا باید تا حالا بخوابد؟ چون شنبه است؟ چرا از جایش بلند نمی‌شود و کمی کمک نمی‌کند؟

ملیسا که در آستانه در ایستاده بود، گفت: «اتفاقاً من بیدار شده‌ام.» او پای خود را بلند کرد و از روی انبوه پتوها گذشت، چرخی

زد و در برابر آینه قدی آن سوی اتاق، ایستاد. وقتی در آینه با چهره جذاب خودش روبه‌رو شد، برگشت و چرخی زد. پرها و

کرک‌ها را با دست کنار زد، دستی به موهای دم اسبی برآق خود کشید، دندان‌هایش را نشان داد و کمر بندش را محکم کرد.

آنگاه با خشنودی و رضایت خاطر، عرض اتاق را طی کرد، از روی انبوه پتوها گذشت و از اتاق بیرون رفت.

ویلیام نگاه دقیق و تیزبینی به همسرش کرد. زن، لبخندزنان به چارچوب خالی در خیره شده بود. لبخند زن به سوی مرد تغییر

جهت داد و او را در عشق و محبت خود شریک کرد. مرد در وجود خود واکنشی را جستجو کرد، اما نتوانست آن را نشان بدهد.

این بود که زن را تنها گذاشت و به اتاق مطالعه خود رفت. سر میز تحریرش نشست و به روبه‌روی خود یا در واقع به هیچ چیز،

خیره شد. درست زیر پنجره اتاق او، راشل و بسی و پنج بچه همسایه، با شیلنگ باغچه به هم آب می‌پاشیدند. هر بار که آنها

جیغ می‌کشیدند، ویلیام تکانی می‌خورد و می‌لرزید.

هنگام ناهار، مرد پس از خرید کتابی جدید برای راشل و صرف چند لیوان نوشیدنی غلیظ، احساس آرامش کرد.

مدج با خود اندیشید: «اگر ما بتوانیم ناهار را بی‌سر و صدا بخوریم، هیچ مشکلی پیش نخواهد آمد.»

وقتی مرد چاقو و چنگال را برداشت، زن لبخند تحسین برانگیزی نثار او کرد. در چنین مواقعی - زمانی که همه در آرامشی نسبی دور هم جمع بودند - زن بیش از هر زمانی احساس می‌کرد که می‌تواند خانواده‌ای موفق باشند.

مدج به وجود ویلیام، ریشه و معنا داده بود؛ صندلی او را در صدر میز خانواده گذاشته بود. او برای کار و تلاش ویلیام انگیزه ایجاد کرده بود و به فرزندان خود، خانه و پدر داده بود. این تصویر، درست مثل عکس‌های چاپی عصر ویکتوریا که نشانگر سعادت و خوشبختی خانوادگی بود، ساکن و طبیعی به نظر می‌رسید. مدج برای رسیدن به این تصویر ایده‌آل سخت تلاش کرده بود. او به خود گفته بود که آن پدر قوی، دوراندیش و با محبت، ویلیام است و آن بچه‌های بی‌باک، صمیمی و شاد، فرزندان ما هستند و آن مادر زیبا، باگذشت و توانا، می‌تواند با افزودن کمی تخیلات، من باشم و این «ناهار روز شنبه با خانواده «برا و نینگ» است. زن به آرامی گفت: «بسی! صاف بشین و این قدر چاقویت را مک نزن.»

ویلیام، گوشت داغ گوسفند را برانداز کرد و با لبخندی گفت: «خب، این غذا خیلی دلنشین و مطبوع است.»

ملیسا آهی کشید و گفت: «شما هر شنبه همین حرف را می‌زنید. من هم که اصلاً لاغر نمی‌شوم.» و خم شد و سیب زمینی دیگری برای خودش برداشت.

راشل با لحنی ملتمسانه گفت: «من گل کلم نمی‌خواهم.»

ویلیام قاشق پُر از گل کلم را در بشقاب او گذاشت و گفت: «باید بخوری. باعث می‌شود موهایت فر و مجعد شود.» - این طور نیست. من از گل کلم متنفرم.

مرد با تشر و تحکم گفت: «بخور!»

مدج فوراً گفت: «خانواده فیلیپس تماس گرفتند و ما را برای صرف چای و عصرانه روز پنج شنبه دعوت کردند. ملیسا! نمکدان را بده به بابا.»

مرد در صندلی اش جابجا شد و گفت: «خوب است. بسی چه ساعتی باید به خانه خانواده برن اشتاین برود؟» - حدود سه.

راشل در حالی که با چنگال بر سر گل کلم خود می‌کوبید، پرسید: «چرا من نمی‌توانم بروم؟ این عادلانه نیست.» ویلیام گفت: «چون تو دعوت نشده‌ای... این قدر با آن گل کلم‌ها بازی نکن.»

ملیسا زیر لب زمزمه کرد: «خب، واقعاً که!»

- تو چی گفتی؟

- هیچی.

ویلیام با خونسردی پیشنهاد کرد: «چرا ملیسا او را به پارک نمی‌برد؟»

- چون باید تکالیفم را انجام بدهم.

- می‌توانی فردا به تکالیف درسی ات بررسی.

- نه، نمی‌توانم.

- چرا؟

- برای اینکه فردا می‌خواهم بروم بیرون؛ البته اگر لازم است که بدانید.

ویلیام به همسرش نگاهی کرد و پرسید: «عجب! یعنی ملیسا این قدر بدخلق و عصبی است؟»

زن سعی کرد از آن سوی میز، پیامی فوری و بی صدا برای شوهرش بفرستد. با اشاره، ملتسمانه از او خواست که به این بحث خاتمه بدهد.

مرد با بی‌اعتنایی به زن نگاه کرد. هنوز منتظر پاسخ سؤال خود بود.

زن با خواهش گفت: «تو می‌توانی به خانه همسایه بروی و تلویزیون تماشا کنی. مگر نه راشل؟»

- شما که همیشه می‌گفتید تماشای تلویزیون کار بدی است! نکند فقط می‌خواهید از شر من خلاص شوید... بله، همین است!

راشل که بالاخره توانسته بود ذهنیت و احساس شکست و سرخوردگی خود را در قالب کلمات بیان کند، چهره‌اش گود افتاد، د

هانش باز شد و با صدای بلند گریه کرد.

ویلیام گفت: «وای خدایا! این بچه چقدر غیرقابل تحمل است.»

ملیسا ناگهان از کوره در رفت و گفت: «نه، این طور نیست. او خیلی هم منطقی است. آخر شما همیشه پایی او می‌شوید و به او

پيله می‌کنید.»

- ساکت باش!

مدج تا زمانی که صدایش - گوشخراش و خشن - در فضای اتاق طنین افکند، متوجه نشد که خودش این طور فریاد کشیده است. بچه‌ها به او خیره شدند. پس از لحظه‌ای سکوت، آنها بار دیگر با دقت و احتیاط شروع به غذا خوردن کردند.

وقتی طنین صدا فرو نشست، ویلیام گفت: «خب، لازم نیست فریاد بکشی.»

زن به آرامی و در حالی که می‌لرزید، گفت: «من فریاد نمی‌کشم. ملیسا! ممکن است بشقاب‌ها را جمع کنی؟»

به نظر می‌رسید که خطر برطرف شده است. حداقل، وضعیت برنامه امروز وخیم‌تر از اغلب ناهارهای روز شنبه نبود. همگی آرام شدند و نفسی کشیدند. بسی، بر چهارپایه‌اش خم شد و آرنج‌هایش را روی میز گذاشت. ملیسا در صندلی خود، یک طرفی و پشت به ویلیام نشست و پاهایش را روی هم انداخت. ویلیام سیگاری روشن کرد. مدج کاسه‌ای گیلای را به‌طور مساوی میان بچه‌ها تقسیم کرد.

راشل با خشنودی گفت: «من عاشق گیلای ام.»

ویلیام گفت: «خب، هسته‌هایش را داخل بشقاب تُو نکن.»

- پس کجا تُو کنم؟

- داخل دست‌هایت.

ملیسا با سردی گفت: «بسی هم هسته‌ها را داخل بشقابش تُو می‌کند.»

- خب نباید این کار را بکند.

مرد خم شد و با ملاحظت و مهربانی چهارشاخه گیلای را دور گوش‌های بسی آویزان کرد.

بسی لبخندی زد و سرخ شد.

- راشل! ببین. قشنگ است؟

راشل سر خود را تکان داد و با اشتیاق گیلای‌هایش را دور گوش‌هایش آویزان کرد. بسی و راشل سرهای خود را تکان دادند،

سپس شکلک درآوردند و چشم‌هایشان را گرد کردند.

راشل در حالی که ادای زن‌های سخاوتمند و مهربان را درمی‌آورد، با صدای ی‌ی تصنعی گفت: «ها،ها،ها... خانم برا و نینگ!

امروز صبح حالتان چطور است؟» بسی در حالی که شکم خود را جلو داد و روی چهارپایه‌اش از این سو به آن سو تکان تکان

می‌خورد، گفت: «آه، خیلی خوبم، متشکرم. بعداً تو را می‌بینم تمساح!»

- به زودی شما را می‌بینم سوسمار!

ویلیام با خستگی گفت: «آه، بس کنید دیگر. گیلان‌هایتان را بخورید.» راشل ناخودآگاه و بی اختیار از خود شکلک درآورد و یک

شاخه گیلان را میان بینی و لب بالایی خود آویزان کرد. سپس نجواکنان گفت: «تمساح بعداً می‌بینمت!»

بسی از شدت خنده ریشه رفت. ملیسا و مادرش با چهره‌هایی صبور و ناآشنا منتظر نشستند تا ن م ایش آنها تمام شود. سرانجام

لبخندی محو بر لبان آنها هم نشست. ویلیام پشت به راشل کرد و سیگار خود را داخل کاسه خالی گیلان خاموش کرد و به

خود گفت: «مردی که حتی نمی‌تواند - بدون سر و صدا و جنجال - بر روی گوش‌های دخترش گیلان آویزان کند! من هیچ

وقت نمی‌توانم هیچ کار ساده‌ای را انجام بدهم؛ بی سر و صدا و آرام غذا بخورم و با دختر خودم بازی کنم، آن هم بی آنکه این

دختر لاغر و بدجنس همه چیز را به هم نریزد.» بعد، بی اختیار فریاد زد: «خدای من! آن گیلان‌های لعنتی را بخورید و خودتان

را جمع و جور کنید. ملیسا! تو چرا ظرف‌ها را نمی‌شویی؟»

ملیسا از جا برخاست به سرعت ظرف‌های روی میز را جمع کرد. بسی، روی پاهای ویلیام نشست و دست‌هایش را به دور گردن

او حلقه کرد. راشل با اکراه و بی میلی درست همانند کسی که جواهرات امانتی خود را پس می‌دهد، گیلان‌ها را از دور

گوش‌هایش برداشت و آنها را با احترام در بشقاب گذاشت و پرسید: «می‌توانم بقیه را در باغ بخورم؟»

ویلیام گفت: «نه، نمی‌توانی.»

و بسی را به خود نزدیک‌تر کرد و سرش را در موهای گرم و خشک او فرو برد.

مدج پس از صرف ناهار، طبق عادت روزهای شنبه، به اتاق نشیمن طبقه بالا رفت. او هیچ وقت جلوی بچه‌ها با ویلیام بحث و

دعوا نمی‌کرد. این بخشی از همان تصویر شسته و رفته بود. او در درون خود می‌آشفته، می‌لرزید و اغلب گریه می‌کرد. او ویلیام

را پدر ملیسا و راشل کرده بود. بنابراین، نباید هیچ نوع بی‌احترامی به او صورت می‌گرفت. نباید در حق او بی‌وفایی و ناسپاسی

می‌کرد. مدج، روی لبه پنجره کم ارتفاع اتاق نشست و باغچه را نگاه کرد. ملیسا بیرون آمد و پارچه رومیزی را در آفتاب تکان

داد. او حتی نمی‌توانست نگرانی‌های خود را با ملیسا در میان بگذارد. ملیسا گرچه حدوداً شانزده ساله بود، اما باید احساس

امنیت می‌کرد. او باید حس می‌کرد که پدر و مادرش باهم تفاهم دارند. او باید خوشحال می‌بود. عشق و علاقه مدج به ملیسا که

از هر عشق و علاقه‌ای قدیمی‌تر و پایدارتر بود؛ بخشی از تصویر ذهنی ویکتوریایی نبود. این علاقه می‌توانست دستخوش تغییر

و تحول شود و شاید در زندگی او تنها عنصری بود که تا زمان مرگ، همراه او می‌ماند. با این حال، او از ملیسا فاصله گرفته بود، چون از ایجاد تفرقه، بی‌عدالتی و هرگونه جار و جنجالی وحشت داشت.

با خود اندیشید: «ویلیام نویسنده خوبی است، اما عجیب است که درک درستی از مسائل ندارد.» بعد، روی نرده‌های کم ارتفاع بیرون پنجره خم شد و به سر و صدای شست و شوی ظرف‌ها گوش داد. نور خورشید روی اسباب بازی‌های رها شده بر چمن باغچه می‌تابید و سه گنجشک به خرده نان‌های ریخته شده از رومیزی، نوک می‌زدند. همسایه‌ها گویی در خواب بودند؛ باغچه‌هایشان خلوت و بی‌سروصدا بود.

راشل در حالی که دست‌هایش را در هم گره کرده بود، به محوطه باغچه دوید. او با سرعت و مثل مؤش صحرائی خود را در سایه گوشه دیوار جای داد. دست‌هایش را که باز کرد، مثنی گیلان به دامش ریخت. در حالی که چشم به پنجره ناهارخوری داشت، تندتند شروع به خوردن گیلان‌ها کرد. با دندان‌هایش شاخه‌های آنها را می‌کند و هسته‌هایش را به بیرون تفت می‌کرد. پس از گذشت چند دقیقه، بسی بیرون آمد، روی تاب نشست و با لحنی دوستانه گفت: «پدر گفت که حق نداری گیلان‌هایت را اینجا بخوری.» بعد، فریاد کشید: «پدر! راشل دارد گیلان‌هایش را توی باغ می‌خورد.»

ویلیام بیرون آمد و از روی چمن‌ها رد شد. به آرامی راه می‌رفت و نمی‌دانست که همسرش او را تماشا می‌کند. راشل بدون هیچ حرکتی، خود را محکم به دیوار چسباند. ویلیام میچ دست راشل را گرفت و او را از جا بلند کرد. بلافاصله، راشل با صدای بلند و گوشخراش زد زیر گریه.

مدج با بی‌اعتنایی فکر کرد: «کارش درست است. به راشل گفته بود که نباید گیلان‌هایش را در باغ بخورد.» آنها از روی چمن‌ها عبور کردند. مرد در حالی که دست دختر کوچولو را می‌کشید، او را به ناهارخوری برد. بسی با شتاب بیشتری شروع کرد به تاب خوردن؛ چارچوب آهنی تاب می‌لرزید.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. مدج با ضعف و ناامیدی به خود گفت: «شاید همه چیز درست شود.»

گره‌ای روی دیوار پرسه می‌زد. یکی از همسایه‌های انتهای خیابان، رادیوایش را روشن کرد. صدای موسیقی ضعیف و نالانی بلند شد. بعد صدای شکستن چیزی شنیده شد؛ خرد شدن ظرفی چینی. ملیسا داد می‌زد. «بس کن، بس کن، بس کن دیگر!» به ذهن مدج خطور کرد که: «ویلیام دارد ملیسا را اذیت می‌کند.» لحظه‌ای که به این موضوع می‌اندیشید، در نور آفتاب ایستاده بود. گره، تازه به گوشه دیوار و جلوی درخت پروانه رسیده بود. درست یک لحظه بعد، مدج در طبقه پایین ب و د و با چنگ و

دندان مبارزه می‌کرد. او به بدن سنگین و بی‌توان مرد لگد می‌زد و سرش را در برابر میز تکان می‌داد و با گریه و زاری فریاد می‌زد: «تو بچه‌های مرا کتک می‌زنی؟ تو بچه‌های مرا کتک می‌زنی!» و در تمام این مدت، در ذهن خود با بی‌اعتنایی و خونسردی مطمئن بود که بالاتر از سیاهی که رنگی نیست.

بسی از پشت پنجره این صحنه را تماشا کرد. او تازه زمانی که سر و صداها خوابید، متوجه مسئله شد و بدون اینکه حرکتی بکند، شروع کرد به گریه کردن. راشل که در تمام این مدت گریه می‌کرد، ساکت شده بود و در حالی که عقب عقب می‌رفت، خودش را به ملیسا چسباند. دو آدم بالغ و بزرگسال، آشفته حال و پریشان و نفس نفس زنان، در حالی که چشم به هم دوخته بودند، وسط اتاق ایستاده بودند.

برای آنها، صدای خفیف گریه بسی هیچ معنا و مفهومی نداشت. آنها، برای نخستین بار در طول زندگی خود، باهم تنها بودند.

زن بارها و بارها این جمله را تکرار کرد: «تو بچه‌های مرا کتک می‌زنی! تو ملیسا را می‌زنی! برو بیرون!»

مرد که از شدت عصبانیت چهره‌اش کبود و متورم شده بود، گفت: «فکر می‌کنی نمی‌روم؟ فکر می‌کنی در کنار تو و این جانورهای بدجنس و شیطان می‌مانم؟ برو پدرشان را پیدا کن تا از بچه‌هایش مواظبت کند. آره، برو او را پیدا کن. برو به او بگو با مستمری هفته‌ای پنج پوند خودش همه شما را نگه دارد. من بسی را برمی‌دارم و از اینجا می‌روم. بسی را با خودم می‌برم.» مرد دست بسی را گرفت و او را با خود از اتاق بیرون کشید. درحالی که بچه را با خود از پله‌ها بالا می‌برد، صدای گریه او لحظه به لحظه بلندتر می‌شد. خبری از ملیسا نبود. راشل و مادرش وسط اتاق غذاخوری به هم ریخته، به یکدیگر نگاه می‌کردند. راشل پرسید: «می‌توانم به مهمانی بروم؟ به جای او؟»

در اتاق خواب‌های گرم طبقه بالا، ویلیام مشغول جمع‌آوری لوازم خود و دخترش بود. او حتی لحظه‌ای دست بسی را رها نکرد. با سرعت او را همراه خود از این اتاق به آن اتاق می‌کشید. بسی که از شدت گریه جایی را نمی‌دید، به دنبال او می‌دوید و پشت سرش سکندری می‌خورد.

- بهترین لباس کدام است؟ می‌توانی آن را برداری. کدام یکی است؟

- نمی‌دانم.

مرد، با یک دست تعدادی لباس را از روی چوب لباسی برداشت، بسی را با خود به اتاق خواب برد و لباس‌ها را درون چمدان انداخت و گفت: «حتی یک دقیقه دیگر هم با آنها نمی‌مانیم. تو با من زن دگی می‌کنی. من مراقب تو خواهم بود. گریه نکن. مسواک تو کدام یکی است؟»

- نمی‌دانم!

- بس است دیگر، گریه نکن. برای چی گریه می‌کنی؟

بسی که به شدت می‌لرزید و دندان هایش به هم می‌خورد، گفت: «من می‌خواهم بروم مهمانی! من می‌خواهم...»

- مهمانی فراوان است، بینیت را پاک کن.

- اما من می‌خواهم...

بسی، مادرش را هنگام ورود به اتاق دید. مادرش قد بلند و سرد به نظر می‌رسید؛ درست مثل یک شبیح. بسی خودش را از زیر دست پدر بیرون کشید و به آغوش مادر پرید.

مدج گفت: «برو صورتت را بشوی، آن وقت می‌توانی پیراهن مهمانی‌ات را بپوشی. کم کم باید برای رفتن حاضر شوی.»

ویلیام گفت: «او به مهمانی نمی‌رود.»

مدج با صدایی خسته و قاطع گفت: «او بچه من است. صورتش را می‌شوید، موهایش را شانه می‌کند، لباسش را می‌پوشد و به مهمانی می‌رود.»

مرد با یأس و ناامیدی به بسی خیره شد و پرسید: نمی‌خواهی همراه من بیایی؟ فقط تو و من.. بدون ملیسا و راشل فقط ما دو تا؟
- من می‌خواهم به مهمانی بروم.

مرد با سنگی نی تمام روی تخت نشست و صورت خود را میان دست‌هایش پنهان کرد. کمی بعد، متوجه بیرون رفتن زن و دخترش شد و شنید که در اتاق به آرامی پشت سرشان بسته شد. پس از مدت کوتاهی، روی تخت و کنار چمدان باز مانده دراز کشید، آهی عمیق کشید و به خواب رفت.

چهار ساعت خوابید. وقتی از خواب بیدار شد، خانه ساکت بود. با تنبلی از جایش برخاست، صورتش را با آب سرد شست و موهایش را شانه کرد. در حالی که هنوز خمیازه می‌کشید، وسایل داخل چمدان را بیرون آورد و آن □ را زیر کمد گذاشت.

راشل و بسی حمام کرده و لباس راحتی پوشیده بودند. آنها در اتاق کناری روی تخت راشل نشسته و مشغول بریدن عروسک‌های کاغذی بودند. مرد وارد اتاق آنها شد. دو دختر سرشان را به آرامی بلند کردند.

مرد گفت: «سلام!»

- سلام! ببین در مهمانی چی گرفتیم.

- خیلی خوب است. مهمانی خوب بود؟

- خیلی، راشل هم آمد.

مرد خمیازه کشید و تنش مورمور شد.

- عالی است! ماما کجاست؟

- پایین.

- خب، پس شب بخیر. خوب بخوابید.

در اتاق ملیسا که در پاگرد بعدی قرار داشت، باز بود. او روی میز تحریر خودش، میان انبوهی از کتاب‌های درسی خم شده بود. رادیو روشن بود و اتاق تمیز او بوی غلیظ مواد شوینده لوازم منزل می‌داد.

مرد گفت: «سلام، چطور پیش می‌روی؟»

ملیسا در حالی که گوشه خودکارش را می‌جوید، سرش را بلند کرد و گفت: «آه، شما یید.»

مرد از روی تخت یک مجله فیلم برداشت و آن را ورق زد. بعد، گفت: «به خاطر برنامه امروز بعدازظهر متأسفم. فراموش کن.»

ملیسا خودکارش را کنار گذاشت و با جدیت کتابی را گشود: آه، مسئله‌ای نیست. فکر نمی‌کنم درباره گلف استریم چیزی بدانید؟

- نه، هیچی.

مرد از اتاق بیرون رفت و از پله‌ها پایین آمد. در اتاق نشیمن بسته بود. با احتیاط آن را باز کرد. مدج روی لبه پنجره نشسته بود و

خیاطی می‌کرد. لباسش را عوض کرده بود.

مرد گفت: «سلام!»

زن جوابی نداد.

- من خواب بودم.

زن نخ را قیچی کرد، سوزن را در جاسوزنی گذاشت، دامنی را که دوخت آن تمام شده بود، تا کرد و کناری گذاشت.

مرد گفت: «خیلی عجیب است که مثل برق جوش آوردم. چطوری؟»

زن دست به سینه نشسته بود. وقتی او انگشتانش را به هم فشرد، مرد متوجه سفید شدن ناخن هایش شد.

مرد پرسید: «اینجا چه خبر است؟ جریان چیست؟»

زن به سرعت سر خود را چرخاند. مرد در طرفِ دیگر لبه پنجره نشست و گفت: «من با راشل و ملیسا آشتی کردم. اما تصور

می‌کنم آشتی با تو زمان خیلی زیادی بخواند.»

با این تصور احساس دلتنگی و بی‌حوصلگی تمام وجودش را پُر کرد. مرد که احساس سنگینی می‌کرد، به سختی توانست لب

□ هایش را برای صحبت □ کردن تکان بدهد. بالاخره گفت: «خب، تصور می‌کنم فعلاً فقط می‌توانیم این‌جا در کنار هم

بنشینیم.»

مرد با تلاش فراوان، دست خود را بلند کرد و آن را روی زانوی زن گذاشت. زن هیچ حرکتی نکرد. گویی انجام هرگونه حرکتی

وجود او را درهم می‌شکست. او به باغچه‌هایی که اندک اندک در تاریکی فرو می‌رفتند، خیره شده بود.